

درا و فراهم می آورد .

مشورت در "بعاد آزادی و تفاهم و تفکر" قابل تحقق است، نه در "جمع معلومات" وقتی در "ایمان"، تفکر برای ابد خود را به "اندیشه‌ها ئی و تصورها ئی و یا دستوراتی" در شدیدترین شکلی بست (بالتبع این چنین اندیشه‌ها تصویر یا دستوری، با چنین ایمانی، حقیقت می‌شود)، چگونه می‌تواند جریان داشته باشد؟

عقلی که نمی‌تواند و حق ندارد خود را از اندیشه‌ای (یا ایدئولوژی) — عقیده‌ای (به برد (بگسلد) و به اندیشه (و یا ایدئولوژی دیگر) ببندد، چگونه می‌تواند حرکت کند و جریان یابد؟

چگونه می‌تواند با انسانی دیگر که آن حقیقت و ایدئولوژی و عقیده را ندارد، مشورت کند؟ چگونه می‌تواند با دیگری تفاهم پیدا کند؟ چون او نمی‌تواند هیچگاه از افکار خود (و از عقیده خود و از ایدئولوژی خود) خود را جدا سازد و نمی‌تواند هیچگاه خود را به افکار و یا ایدئولوژی و عقیده دیگری نزدیک سازد .

بدون چنین حرکتی، امکان تفاهم و مشورت اجتماعی، میسر نخواهد بود . اصطلاح "مشورت" در قرآن، فاقد ابعاد است که در دموکراسی از آن فهمیده می‌شود . مشابه ساختن این "مشورت دستوری قرآنی" با "مشورتی که از ماهیت عقل زائیده می‌شود" و عقل را سرچشمه معرفت و آزادی واقعی می‌داند، سفسطه و مغلطه است .

عقل می‌تواند مشورت کند و تفاهم با دیگران بیابد، چون حرکت و جریان دارد، چون از اندیشه‌ای (و ایدئولوژی و عقیده‌ای) می‌گسلد و به اندیشه دیگری می‌پیوندد .

به اندیشه‌ای شک می‌کند و به اندیشه‌ای دیگر، یقین می‌کند و برای چنین حرکتی نمی‌تواند "تابعیت و بستگی ابدی به یک اصل یا اندیشه‌ها حقیقت" داشته باشد .

بر این اساس است که با یستی رابطه میان "عقل" و "فطرت" را در اسلام شناخت . فطرت اسلامی، "تعهد به یک بستگی و وفاداری و ایمان تغییرناپذیر ابدی به یک اصل" بود . در حالیکه، حرکت عقل که جوهر عقل را تشکیل میدهد، متناقض با چنین بستگیست .

عقل در تفکر (یعنی در عملش) که گسستن و بستن مداوم از فکری به فکریست،

با فطرت که "میثاق زوال نا پذیروپا ره نشدنی به یک اصل" است، تناقض دارد. از این رو "فطرت و میثاق اسلامی" با "عقل" نه تنها سازگار با هم نیستند، بلکه همیشه همدیگر را نقض میکنند.

عقل در این دامنه جریان و تحرکش، در این عالم آزادی و استقلالش، در این ابعاد تفاهم و مشورتش، قابل قبول برای محمد نبود. چنین عقلی را محمد نمی پذیرد.

از این رو "حقوق طبیعی" و "حقوق بشری" که بر پایه "عقلی که خدا به همه میدهد"، یا "همه انسانها از آن بهره برده اند"، و در فلسفه یونان رشد کرد و در فلسفه اروپا، اساس آزادیهای انسان شد، قابل پیدایش از "فطرت اسلامی" نیست.

چنانکه معتزله این "میثاق فطری" را قبول نداشتند و شیخ عطار میثاق الهی را (در مقدمه مصیبت نامه اش) در "عین = چشم" که پیشش باشد میدانند. خدا فقط به انسان "عین = قدرت بینش" میدهد و او این را فقط میثاق میدانند و همچنین حافظ، در روزالست (روزی که خدا با انسان میثاق بست) علیه "پیمان قهری خدا"، پیمانه میزند و خط بطلان بر "پیمان و فطرت اسلامی" میکشد.

این ردیف آوردن "پیمان" و "پیمانه" در غزلیات حافظ و عرفاء، یک صنعت شعری و بازی با حروف نیست، بلکه یک اعتراض و مقاومت علیه "فطرت اسلامی" است. تلاش برای آزادی انسان است. اینها همه خطرات این مفهوم "فطری ساختن میثاق بردگی عقل" را میشناختند. حال کلمه میثاق با چنین سابقه برده سازی عقل انسانی، افتخار شده است و در رهس نهضتی قرار میگیرد که ادعای "دموکراسی بودن و جمهوری بودن و شورائی بودن" دارد.

بنا بر این توضیحات و تمایز کلمات "طبیعت" از "فطرت"، "حقوق طبیعی" را نباید "حقوق فطری" خواند، تا باز، زمینه ای برای مشتبه سازی و برای ایده آلی ساختن اسلام به دست کاشفین و آفرینندگان "اسلام راستین" بدهد.

در فطرت اسلامی، امکان پیدایش "حقوق طبیعی انسان و بالطبع حقوق بشری" نیست و ما هیتش تناقض با آنها دارد، و در واقع نفی حقوق طبیعی انسان و حقوق بشری را میکند.

"تئوری فطرت" در قرآن، متافیزیکی ساختن "سارت انسانی" است.

آزادی ، حق انتقاد از اسلام است
آزادی ، حق انتقاد از کاپیتالیسم است
آزادی ، حق انتقاد از مارکسیسم است
آزادی ، حق انتقاد از دموکراسی یا هرگونه حکومتی است
و آزادی ، حق انتقاد از هر قدرت و مرجعی است که خود را
عینیت با اسلام یا مارکسیسم یا دموکراسی یا آزادی یا
ملت‌گرایی یا با سوسیالیسم یا با هر حقیقتی میدهد .

حاکمیت ملت

از

حاکمیت انسان

سرچشمه میگیرد

و

انسان موقعی حاکمیت دارد که به عقل و تجربه او به عنوان

برترین معیار استناد شود

نه

آنکه به قرآن یا به آثار مارکس و لنین

استناد شود

هر استنادی به قرآن یا آثار مارکس و لنین یا، به عنوان

برترین معیار، سلب حاکمیت از انسان و طبعاً "از ملت یا طبقه کارگر

است

تئوری فطرت، با "انسان جاهل" سروکار دارد. "میثاق" را خدا با "انسان جاهل" بر اساس جهلش، میتواند ببندد.
"انسان جاهل" است که ایجاب "میثاق" را میکند و ایجاب "اطاعت و تابعیت ابدی" را میکند.

این چنین انسانی است که بر اساس تشخیص همین ضرورت وجودی خود که از جهلش پدید می آید و هیچگاه قابل رفع نیست، زیرا بر میثاق میرود و حاضر میشود که مانند ایمان را "حمل" کند.

این جهل، فقط "ضرورت تابعیت مطلق" را میشناهد و این تنها معرفت انسان جاهل است. (ولی کسیکه می تواند بشناسد که جهل دارد و این جهلش مانع زندگی صحیح اوست، و بر اساس این معرفت، میتواند ضرورت تابعیت از کسیکه معرفت و علم دارد، دریا بد، دیگر جاهل نیست.)
(تناقض فکری محمد در اینجا نمودار میگردد).

ایمان، با انسان که دو مشخصه دارد (جهل و ظلم) روبرو میشود، و برای تحمیل (حمل) خود بر انسان، خصوصیت "جهل" را لازم دارد.

عقل، با یستی همه خصوصیات اساسی و جوهری خود (استقلال و آزادی و خلاقیت) را از خود بریده و به کناراندا زده تا انطباق با "انسان جاهل" داشته باشد.

محمد در قرآن این جراحی عقل را بدینسان صورت میدهد که همه مشخصات نیرومند و بنیادی عقل را به "شیطان" نسبت میدهد، و شیطان را دشمن درجه اول و خونین انسان معرفی میکند، و با دشمن ساختن انسان با شیطان، عقل انسان را از انسان بیگانه میسازد و مورد نفرت انسان قرار میدهد.

انسان را از "جوهر عقلش"، از "بنیاد عقلش" پاره میکند و انسان را دشمن آن میسازد. با منفور ساختن شیطان، انسان شب و روز در همه عملیات روزانه خود، عقل را در قسمت خلاقه اش فلج میسازد.

سرکوبی شیطان، سرکوبی عقل میگردد. نفرت از شیطان، نفرت از عقل میگردد. لعنت بر شیطان، لعنت بر عقل می گردد. عقل که در اثر آزادی و استقلال تا مش (عدم تابعیت و عدم اطاعت) حق اعتراض و عصیان و مقاومت در مقابل هر اندیشه و حقیقت و هر قدرتی دارد، با عینیت یافتن با شیطان، و منفور شدن و ملعون شدن شیطان، حق اعتراض و عصیان و مقاومت (که معیار اساسی آزادی است) از انسان گرفته میشود. انسان در مقابل بزرگترین قدرت، نمیتواند "نه" بگوید، و کسیکه حق ندارد در مقابل "بزرگترین قدرت"

و در مقابل "آنچه خود را حقیقت مطلق میدانند، نه بگویند، حق اعتراض و مقاومت و عصیان ندارد و سلب آزادی از او میگیرد.

انسان از کلمه نفی (نه) و سؤال (شک)، محروم میگردد. شیطان در قرآن نه تنها تجلیگاه "شر" = اخلاق مذموم "هست بلکه در درجه اول شیطان تجلیگاه قوای خلاقه عقل و قطب متحرک و "قدرت بریدن و شک و عصیان و اعتراض و انتقاد" است.

عقل، شیطانی میشود و شیطان دشمن خونین و وجودی انسان میگردد. شیطان، دشمنی نیست که با آن بایستی آشتی و مسالمت و مدارائی کرد. با شیطان، هیچگاه نمیشود صلح کرد. میان انسان و شیطان همیشه جنگ است. عقل انسان در انسان از هم شکافته میشود و نیروهای با آرزو عقل که هسته بنیادی عقل را میسازد (و بدان عقل، عقل میشود) به شیطان سپرده میشود که همچنین مظهر "شر" نیز میباشد. قوای با آرزو عقل با شریک پیوند مییابند و شرمیگرده. بدینسان میان انسان و عقل، همیشه جنگ است، چون عقل، شیطان است (و لو شیطان بنا م عقل خوانده نشود) آنچه از عقل برای انسان باقی میماند و قابل قبول است، آن قسمتی از عقل است که سازگار با انسان جاهل است و میتواند ایمان را "حمل" کند. عقل، باربر ایمان میشود. همین "عقلی که باربر ایمان است"، همین عقلی که تابع ایمان است، عقلیست که محمد در قرآن برای درک "آیات" خوانده میشود. چون قسمت خلاقه عقل با شروع عصیان پیوند مییابد، متعلق به "انسان کافر" یا "انسان ظالم" میگردد.

انسانی که عقل به این معنا دارد (یعنی عقل خلاقه و شکاک و عاصی و منتقد) ظالم است. هم به نفس خود و هم به دیگران ظلم میکند. انسانی که بیندیشد و اندیشه اش سرچشمه معرفت و آزادی باشد، به دنیا و خود ظلم میکند و حقیقت را میپوشاند و شرمی آورد. عقل خلاقه و عقل معترض و شکاک و منتقد، شرم میگیرد.

این "قوای عقلی"، از اصطلاح "عقل" منفک ساخته میشود و در زیر پوشش نام "شیطان" جمع میگردد.

آنچه عقل است بنا م عقل خوانده نمیشود، بلکه نام شیطان دارد. وقتی در سوره النحل آیه "فاذا قرءت القرآن فاستعذبا لله من الشيطان الرجيم انه ليس له سلطان على الذين آمنوا وعلى ربهم يتوكلون" می آید (وقتی قرآن

میخوانی بخدا از شیطان پناهِ ببر. شیطان، سلطه بر کسیکه مؤمن است و بخدا توکل میکند، ندارد (متوجه عقل است).

چون در موقع مطالعه قرآن، امکان کنجکامی عقل و شک و انتقاد و مقایسه و استنتاج زیاد است و در موقع قرائت قرآن، خلاقیت معرفتی عقلی بسیار خطرناک است و بایستی از آن اجتناب کرد و بداند خدا پناهِ برد. عقل خلاقه معرفتی بر مؤمن و عبید خدا، سلطه‌ای ندارد.

با نفرت و دشمنی انسان با شیطان، هر روز زیرنا مشیطان، عقل و خود را از خود می‌برد و عقل خود را فلج می‌سازد و عقل خود را در خود سرکوب میکند.

انسان مؤمن، انسانی می‌شود که عقل خود را با دست خود ریشه‌کن می‌سازد و به آن افتخار میکند. "عقل تابع همیشه" عقل خلاق "را منفرود میدارد و سرکوب میکند و از خلاقیت بازمیدارد.

انسان جاهل با ایداعات کند و آنقدر از عقل با اید در اباقی بماند که بر "مطیع بودن او" بیفزاید. ایمان، ایجاب اطاعت میکند. ولی عقل خلاقه و شکاک و عاصی و آزاد و مستقل، در تضاد با اطاعت است. ایمان، بنیاد "اطاعت" و متقارنا "بنیاد" حکومت "است. انسان جاهل در "وجوب اطاعت"، وجوب "حکومت مطلقه" را میکند. یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم (سوره نساء ۹۵) ای کسانی که ایمان آورده‌اید از خدا و از رسول و از اولو الامر تان "اطاعت" کنید. ایمان، برای بنیاد حکومت خدا و نمایندگانش هست. دین، نمیتواند بدون حکومت باشد.

آنکه اطاعت میکند، از مرجعی اطاعت میکند و آن مرجع است که در اثر این اطاعت، بر او حکومت میکند.

هر کجا که صحبت از "اطاعت" است، صحبت از حق حاکمیت "است. کسیکه مؤمن است برای این "ایمان" هاردا خدا و نمایندگانش بر او "حکومت" کنند.

انسان جاهل، انسانی که عقل خلاقه و عقل شناسنده و عقل انتقادگرو شکاکش را از او گرفته‌اند، نمیتواند بدون رهبر و حاکم، زندگی کند. زندگی چنین انسانی، بدبختی و شقاوت و هرج و مرج خواهد بود.

انسان چون از معرفت خیر و شر عاجز است، بدون رهبر و نبی و امام و فقیه، نمیتواند زندگی بکند. "عقل خلاقه عرفانی"، از انسان سلب شده است. در انسان، عقلی که شناسنده "خیر" باشد، وجود ندارد. این خداست

که فقط " خیر انسان " را می‌شناسد، و " اختیار تعیین خیر " برای زندگی انسان در دست خداست .

همینطور عقل ، " شناسنده مشیت خدا بطور مستقیم " (که مرجع اختیار را بین خیر است) نمیتواند باشد .

بنابراین ، وجود رهبر ، " همیشه " ضروریست . اجتماع ، بدون رهبر و رهبری خدائی و نمایندگان ، امکان ندارد . رهبر ، مرکز " معرفت اجتماع " و " مرکز شناسائی خیر اجتماع " است . سراسر " معرفت خیر اجتماع " در او متراکم و متمرکز شده است .

و ربک یخلق ما یشاء ویختار ما کان لهم الخیر (سوره قصص ۲۸) خداوند هر چه می‌خواهد می‌آفریند و آنچه که " خیر " آنهاست ، " اختیار " میکند .

خداست که خیر انسان را میداند و حق انتخاب و تعیین آنرا دارد . رهبری اجتماع ، " اختیار مشخص ساختن خیر اجتماع و افراد " است ، و شناسائی خیر ، از امکان معرفت عقل ایمانی (عقل تابع) یا " عقل انسان جاهل " خارج است . از این رو بود که امام صادق از پیاپی می‌ر نقل میکند که " من مات وهولا یعرف امامه مات میتة جاهلیة " هر کسی بمیرد و امام دوره خود را نشناسد ، مانند مردم جاهلیت (یعنی در کفر) مرده است .

انسان جاهلی که به شرف ایمان فائز شده است ، با " عقل ایمانی " اش ، دیگر نمیتواند در حکومت اجتماع شرکت کند ، و بایستی حتی در کوچکترین امور زندگی اش ، گام بگام ، دست او را گرفت و برد . از بهیمة نیز کمتر شده است ، از صغیر نیز کمتر شده است .

" عقل ایمانی " عقل تابع " که از " عقل خلاقه " بریده شده است ، عقلی است برای " تسهیل اجرای اطاعت " ، عقلی است که " تابعیت " را هموار تر و قانع کننده تر میسازد . " عقل ایمانی " ، همان عقلیست که انسان جاهل داشت ، همان " عقل بندگی کردن " و " عقل بنده بودن " ، " عقل گیرنده فرمان " است . عقلیست که از " انسان جاهل " ، " عابد " و " انسان مطیع " میسازد . مشورت برای چنین عقلی ، با مشورت با " عقل خلاقه " فرق دارد .

تا کسی حق حاکمیت نداشته باشد ، حق مشورت ندارد (ولو آنکه به حسب ظاهر ، مجلس شور و شوراها درست کنند و او را به مشورت بخواهند) .

مشورت اجتماع ، شرکت در رهبری ، شرکت در امامت ، شرکت در رسالت ، شرکت در حاکمیت و بالاخره " شرکت در الهیة " است .

"اطاعت و حکومت" در انسان واقعی، دو چیز از هم بریده و جدا شده نیستند. هما نکه حکومت میکند، خود نیز اطاعت میکند. معنای آزادی و دموکراسی همین است.

اطاعت، ایجاب حکومت میکند. من چون اطاعت میکنم، حاکم و چون حاکم اطاعت میکنم. من قدرت اطاعت دارم و میباید اطاعت دارم، چون قدرت حاکمه دارم. من مطیعم چون رهبرم.

من وظیفه اطاعت کردن دارم، چون من حق قانونگذاری دارم. حاکم، برتر از مطیع نیست. چون مطیع فقط موقعی اطاعت میکند که خود حاکم است.

عقل من پاره نشده است تا فقط قسمت "عقل ایمانی" و جهلش را داشته باشد، تا فقط "احتیاج به رهبری و حجت خدا" داشته باشد. من احتیاج به رهبر و حجت خدا ندارم، چون با عقلم و با مشورت اجتماعی و تفاهم با همه، میتوانم رهبری و حکومت کنم و هم چون این قدرت را دارم میتوانم اطاعت کنم. من تا با همه حکومت نکنم، اطاعت نمیکنم. (مقصود از من، هر فردی از اجتماع است). من وقتی موظف به اطاعتم که حق قانونگذاری در تمام ابعاد داشته باشم. تا کسی حق حاکمیت نداشته باشد، حق مشورت ندارد. عقل خلاقه، عقلیست که به انسان، حق شرکت در حکومت میدهد. حق شرکت در تنظیم امور اقتصادی بدهد و میدهد، حق تعیین هدفهای تربیتی، حق تعیین خیریهها میدهد.

نه آنکه محمد بگوید (سوره زخرف آیه ۴۳) نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیاة الدنیا و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات لیتخذ بعضا سخریا و رحمهم ربک خیر مما یجمعون. ما ئیم که معیشت اقتصادی را در زندگی دنیا تقسیم میکنیم و در دست داریم و ما ئیم که طبقات قدرت حکومتی را مشخص میسازیم و این خیری که ما معلوم میکنیم، خیر است که با یستی به همه ثروتها ترجیح داد. اقتصاد دو بخش ثروت و تولید و طبقه بندی قدرت در اجتماع، با یستی طبق خیری که خدا مشخص میکند بوسیله نمایندگانش معین گردد. پس کجا بیش دیگر مشورت دارد؟

عقل خلاقه، عقلیست که به انسان حق شرکت در حکومت و رهبری امور اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و پرورشی را در همه سطوحش میدهد و هیچ امری را مستثنی نمیسازد.

اما این عقل خلاقه را در قرآن از "عقل عبودیتی" بریده اند با "عقل ایمانی" با یستی به همان بندگی، به همان اطاعت خواهی، به همان "جدیت در اجرای

ظاعات "به همان" تابعیت "به همان" ضعف "همان" رهبری شونددگی "قناعت کرد .

مشورت در "بهترینده بودن" بهتر "تسلیم شدن" است . از آنجا که انسان همیشه در باطن "انسان کافر" می ماند ، و "عقل خلاقه" در او ، علیرغم "عقل ایمانی اش" ، او را بدان میکشاند که در رهبری و حکومت اجتماع نیز شرکت کند ، به سهولت حاضر به اکتفاء به "مشورت برای بهترینده بودن" "مشورت برای بهتر جاهل و ضعیف بودن" ، "مشورت برای بهتر تسلیم بودن و حق اعتراض و مقاومت نداشتن" نیست .

از این رو خداوند در قرآن به او "امر میکند" که مشورت کنید . مشورت برای عقل خلاقه انسانی ، یک ضرورت اجتماعی و معرفتی است .
دموکراسی در تمام میتش ، بدون مشورت امکان ندارد . اما در قرآن ، انسان بر ضد واقعیتش که خلاقیت معرفتی و عقلی و شرکت در رهبری اجتماعی و قانونی در همه سطوح است ، بایستی با فشار "دستور" به "مشورت در بنده بودن" ^۴ راضی شود .

چون "امر به مشورت" ، "مشورت در امر" است ، در آنچه که بایستی مشورت کرد ، "امر خدا است" . مشورت در هر چیزی نیست . مشورت ، آزاد نیست . مشورتیست که در امر خدا محدود است .

چگونه از این امر ، بهتر میتوان اطاعت کرد . چگونه امر خدا را بهتر و بیشتر میشود تنفیذ و تحمیل کرد .

قرآن برای "مشورت در تحقق امر او و اطاعت او" به مؤمنین امر میدهد که مشورت کنید . داستان مشورت آزاد همه اعضاء اجتماع (از هر عقیده ای که باشند) نیست تا در باره هر چه که میخواهند ، مشورت کنند . اینگونه مشورت قرآنی ، فقط با "عقل بندگی" ، "عقل تابع" ، "عقل اسیر" امکان دارد .

قدرتی که عین حقیقت شد ، ما وراء سؤال قرار میگیرد

آنکه را بطنه مستقیم با حقیقت دارد ، قدرت دارد . هر کسی که خود بطنه —
مستقیم حقیقت را میتواند بشناسد ، حق حاکمیت دارد . شناخت مستقیم
حقیقت ، مساوی با قدرت است .
کسیکه حقیقت را بلاواسطه نمیشناسد ، با یداطاعت کند . قبول اطاعت ، نفسی
" معرفت مستقیم " از خود است ، از این رو هر عقیده ای که شناخت حقیقت را
فقط با " واسطه ای " می کند و میگوید " بدون واسطه " معرفت حقیقت برای
انسان ممکن نیست ، قدرت و حق حاکمیت را از انسان میگیرد .
" اصل رهبری انبیاء " ، بعنوان " واسطه میان حقیقت و ما " ، اصل نفسی قدرت و
" سلب حق حاکمیت از انسان " است .
" قدرت سیاسی " انسان ، فقط در امکان مستقیم معرفتی هر فردی است . هیچ
فردی برای معرفت حقیقت ، محتاج واسطه نیست .
کسیکه را بطنه مستقیم با حقیقت میتواند داشته باشد ، آزاد است . همیشه بحث
" سرچشمه معرفت " ، بحث " سرچشمه قدرت " است آنکه سرچشمه حقیقت یا معرفت
است ، حق حاکمیت دارد .
چون ما خود دسترسی مستقیم به " معرفت حقیقت " نداریم ، برای کسب معرفت ،
با یدی تابع آنکه را بطنه مستقیم میتواند داشته باشد ، باشیم .
در زندگی سیاسی و اجتماعی با یدی از آنکه میتواند معرفت مستقیم
داشته باشد ، منفعت و ضرر خود را بپرسیم ، و از او کسب تکلیف کنیم و مطیع او
باشیم .
وقتی انسان را بطنه مستقیم با معرفت حقیقت ندارد ، عقل انسانی ، از لحاظ
معرفتی عقیم میشود و استقلال و آزادی خود را از دست میدهد . عقلی که را بطنه
مستقیم با حقیقت ندارد ، مستقل نیست . عقل غیر از این راه ، با همه تلاشش

به اصل معرفت که "معرفت مستقیم" باشد نمیرسد. و بدین طرز است که عقل در اوج تعالی اش، هیچگاه مستقل و آزاد نخواهد شد.

استقلال عقل، فقط موقعی ممکن است که به خود اطمینان داشته باشد که میتواند بخودی خود، "سرچشمه معرفت" بشود. اما وقتی میدانده که سراسر کوششهای او باطل است، و فقط بوسیله "واسطه‌ای" میتواند به معرفت برسد، هم فاقد استقلال است و هم عقیم. عقلی مستقل است که میتواند خلاق باشد.

خلاقیت عقل انسانی موقعی تا مین می‌شود که حکومت، انسانی باشد، چون در حکومت انسانی است که به "معرفت مستقیم" انسان اقرار می‌شود.

چون انسان نمیتواند خود مستقیماً "معرفت" روابط اجتماعی را کسب کند، احتیاج به "دستورات" و "رهبری" دارد.

قانون، نتیجه "دستور" از کسی است که رابطه مستقیم با حقیقت دارد. بدینسان قانون، نتیجه شناخت مستقیم عقل مردم از روابط اجتماعی خود نیست.

قوانین، دستوراتند و هر دستوری، نفی عقل از مطیع است. آنکه اطاعت میکند، عقل ندارد. به نسبتی که ما اطاعت می‌کنیم، بهمان نسبت از خود "سلب عقل" میکنیم یا به "جهل خود" قائلیم. انسان، موقعی که اطاعت میکند، اقرار به "عقیم بودن عقل خود" میکند.

قانونگذاری، قبول عقل انسان در نقش خلاقه اش میباشد. انسان، میتواند قانون بگذارد، چون میتواند خود حقیقت را بشناسد. انسان میتواند "هر قانونی" را الغاء کند، چون میتواند "ناهم‌آهنگی" او را با شرائط زندگی خود "دریابد".

هیچ قانون اجتماعی و سیاسی نیست که انسان نتواند بگذارد، و هیچ قانون اجتماعی و سیاسی و اقتصادی نیست که انسان نتواند لغو کند. همان معرفت مستقیمی که به او حق قانونگذاری میدهد، به او حق لغو قانون را نیز میدهد.

اطاعت، "واگذاری قانونگذاری به دیگری" است. اطاعت، سلب حق معرفت مستقیم از خود است.

"انحصار معرفت حقیقت به یک فرد" یا یک گروه و هیئت، نفی قدرت قانونگذاری از مردم است (بعدها) نشان خواهیم داد که همین جریان در هیئت رهبری حزب کمونیست نیز اتفاق می‌افتد، چون تنها این هیئت تفسیر و تفسیر و بی‌

صحیح "را از ایدئولوژی میکند).

دموکراسی که حکومت همه انسانهاست، اقرار بر همین توانائی عقلی هر فردی در اجتماع است.

دموکراسی، "الغاء انحصار معرفت حقیقت" است. کسیکه می تواند حقیقت را بشناسد، حکومت میکند. وقتی همه میتوانند حقیقت را بشناسند، همه حکومت میکنند، ولی وقتی فقط یک نفر یا یک گروه یا یک حزب میتواند حقیقت را بشناسد (یا تاء ویل کند)، فقط آن فرد یا گروه یا حزب، حکومت میکند. فقط کسی اطاعت میکند که عقل ندارد.

خدا به ما "عقل" دادند "فرمان". خدا بما عقل داد تا آزاد باشیم، یعنی تا از کسی اطاعت نکنیم. خدا با دادن عقل، نمیتوانست فرمان بدهد.

یا عقل یا فرمان. خداوند نمیتوانست هم عقل به ما بدهد هم فرمان. چون یا عقلی را که داده بود، فرمانش را دادا "می شکست، یا فرمان او، دادا "عقل را از رشد و آزادی بازمیداشت. خدائی که عقل میدهد، انسان را از اطاعتش (و هر اطاعتی) بی نیاز میسازد. خداوندی که از انسان اطاعت میخواهد و فرمان میدهد، عقلی را که به انسان بدهد، در زیر فرمانش رنج خواهد برد و عذاب خواهد کشید.

کسیکه از خدا اطاعت میکند، نفی عقلی را که خدا به او داده است، کرده است. خدا با دادن عقل به ما، از ما "استقلال" و "خلاقیت" و "آزادی" خواست. نگفت "آنکه بهتر و بیشتر از من اطاعت کند"، بهترین انسان است، بلکه گفت "آنکه این عقل را به آزادی و خلاقیت و استقلال" برساند، بهترین انسان است.

خداوند ما را خلق نکرد تا بر ما حکومت کند و گرنه به ما عقل نمیداد. خدا به انسان حکم نکرد، بلکه به انسان عقل داد، تا خودش شیوه رفتار خود را با دیگران بیابد. انسان با عقل، احتیاج به حکم نداشت.

آیا خدائی که به انسان عقل داد، به او حکم میکند، تا عقلی را که به او داده است در زیر فرمان خود برده سازد و تحقیر و عقیم کند؟ پس خدا از ما اطاعت نمیخواهد.

خدائی که عقل میدهد، بزرگوارتر و فهمیده تر از آنست که با تازیانه حکم و کیفر به جان انسان بیفتد. خدائی که به انسان عقل میدهد، با همان عقلش، ضرورت طبیعی در او ایجا میکند که زندگانش را هم آهنگ با عقلش بسازد.

اگر خدا میخواست خود حکومت کند و شهوت حکومت و ابراز قدرت داشت، خلق عقل را که مزاحم فرماندهی اوست، نمیگرد، تا خود نقشی را که در معرفت به عقل واگذار کرده است، از او با زپس نگیرد.

اما در قرآن و بعداً در احادیث، چنین مفهومی از خدا وجود ندارد. خدا انسان را برای عبادت (عبودیت) خود، یعنی برای اطاعت از خود و برای "حاکمیت خود" بر او "می آفریند. خدا انسان را خلق میکند و به او علم می آموزد. معنی این عبارت آنست که علم، انحصار به "نبوت" دارد و بسته به این که هر دستهای "نفر بعد از نبی" را چه کسی میدانند، این "انحصار علمی" به او میرسد و با این انحصار علمی، حق حکومت نیز به او منتقل پیدا میکند. این "آموختن علم به انسان از طرف خدا و نبوت"، افتخار و امتیازی برای انسان نیست، بلکه با دادن چنین افتخاری، متقارن "از او" نفی اصلت عقلی و علمی "میشود.

چه بهتر که هر افتخاری را از انسان بگیرند اما عقلی که سرچشمه معرفت است به او بدهند.

انسان، بعد از اینکه علم به خدا تخصص یافت و تنها اوست که سرچشمه علم می باشد، از لحاظ علمی و عقلی، عقیم شده است، و انسان از لحاظ علمی و عقلی، تابع خدا و رسول و تابع اولوالمربعی میشود و استقلال خود را از دست میدهد.

یک باب از کتاب اصول کافی (کلینی) این عنوان را دارد "انه لیس شیئی من الحق فی ید الناس الا ما خرج من عندنا لئمه علیهم السلام وان کل شیئی لم یخرج من عندهم فهو باطل". در دست مردم حقیقتی نیست مگر آنکه از نزد ما آمده باشد و آنچه چیزی از نزد آنها آمده باشد، باطل است. یعنی هر چه از عقلا انسان تراوش میکند، باطل و ضد حقیقت است. انسان، چیزی از خودش نباید بیندیشد.

افتخار انسان را ننگ انسان ساخته اند. برای اینکه انسان بگوید این حرف من درست است با یستی ثابت کند که از او نیست بلکه از خداست.

هر حرفی با پیدا شدن دبه قرآن بشود، یعنی در هر حرفی با یستی "خود و عقل خود" استقلال خود "رانفی وانکا رکند". استناد به کلمات مقدس، بزرگترین توهین به استقلال و عقل انسان است.

من به حرف کسی ارزش میدهم که آن حرف از مغز او تراوش کرده است و اعتبار

حرف خود را از این میدانده که از عقل او سرچشمه گرفته است .
 استناد به کلمات مقدس ، نفی اصالت حقیقت از انسان است . هر کلمه ای که
 از انسان است ارزش دارد . در همین باب با اصول کافی ، حدیثی از امام
 باقر نقل میشود که "لیس عندا حدمن الناس حق ولا صواب ولا حدمن الناس
 یقضی به قضاء حق" ، نزد احدی از مردم ، حقیقتی و صوابی نیست و هیچکس از
 مردم قضاوت به حقیقت نمیکند .

نتیجه این دو جمله آنست که "انسان حقیقت و صوابی ندارد" ، انسان
 نمی تواند بخودی خود در باره حقیقت قضاوت کند " ، و "انسان نمیتواند
 قضاوت حقی بکند" و "انسان نمیتواند در باره حق و ناحق از لحاظ حقوق
 سیاسی و اجتماعی و مدنی بیندیشد" و "انسان نمیتواند سرچشمه حقیقتی"
 باشد .

البته همه این مطالب در همان خصوصیتی که محمد برای انسان در قرآن
 قائل شده که انسان "جاهل" است ، موجود می باشد . انسان ، جاهل است ، یعنی
 از لحاظ علمی ، عقیم است و با لطبع سرچشمگی علم و خلاقیت علمی و عقلی ،
 فقط و فقط به خدا بر میگردد ، و خداست که بواسطه رهبرانیش میتواند آنچه را
 انسان نیاز مند است به انسان بیاموزد . از این روانسان بایستی هر چه از
 علم میخواهد ، از خدا یا نبی یا امامش بپرسد . البته سؤال او بایستی
 "سؤال برای کسب علم" باشد ، نه "سؤال شکی" . چنین سئوالی را انسان
 حق ندارد که بکند . سؤال انسان ، متکی بر این ایمان است که "سراسر علم
 نزد خدا و نماینده اش هست و او هیچ دسترسی مستقیم به آن علوم ندارد و خدا
 یا نماینده اش هر چه صلاح میدانند و لایق می شمارد و درخور ظرفیت ما میداند ،
 به ما میدهد . از این لحاظ ، از اوست که بایستی هر سئوالی را کرد ، و هر
 سئوالی را که ما میکنیم و جواب خواهد داد .

در یک طرف انسان قرار دارد که همیشه "فقر محض از علم" است و در طرف دیگر ،
 خدا یا نماینده خدا یا امام است که گنجینه علم و مصدر علم و سرچشمه منحصر
 بفرده علم است .

یکی از اهالی کوفه از امام باقر راجع به گفته ای از علی و مقصودی که
 از آن گفته دارد ، جو یا میشود . علی میگوید " سلونی عما شئتم ، فلاتساء
 لونی عن شیئا الا انباء تکم به " یعنی از هر چه دلتان میخواهد از من
 بپرسید و از چیزی نیست که نخواهید پرسید مگر آنکه جوابش را بدهم" .

اما م با قریب برای توضیح گفته علی میگوید "انه لیس احد عنده علم شیئی الا خرج من عندها میرالمؤمنین فلیذهب الناس حیث شاءوا، فوالله لیس الامر الا من ههنا و اشار بیده الی بینه".

هیچکسی نیست که نزدا و علم چیزی باشد مگر آنکه آن علم از نزد علی آمده باشد. مردم هر کجا می خواهند بروند، بخدا که هیچ کجا علمی نیست مگر از این جا. در این موقع با دستش اشاره به خانه خود کرد.

این مطالب ساخته و پرداخته ماها نیست. اینها مطالبی است که مستقیماً در همان مفهوم "انسان جاهل" و "خداوند علم آموز" که در قرآن میآید، ریشه دارند. فقط ائمه این انحصار علمی را حلقه به حلقه به خود انتقال میدهند و میگویند که این انحصار علمی برای خدا و نمازندگانش ابدیست، و در هر زمانی از ما می به ما م دیگر انتقال پیدا میکند. انسان همیشه قطب جهل، و ما م همیشه قطب علم میماند، و این تسلسل هیچگاه قطع نمیگردد.

رسول و ما م، همیشه "معلم انسان" هستند. عقل انسان خود به معرفت علمی نمیرسد. عقل انسان، سرچشمه ایست که برای ابد خشکیده است. سقراط میگفت "من هیچگاه معلم هیچکس نبوده ام" در حالیکه دعوی محمد و ماها این است که ما تنها معلم همه بشریت در همه زمانها خواهیم بود.

سقراط میخواست از همه سؤال کند. اما م میخواست که همه از او سؤال کنند. درک همین دو نوع سؤال، ما را به کنه مطلب راهبری مینماید. علم در قرآن، جریانی نیست "گفتگوئی".

علم، جریانی نیست که از "برخورد دو انسان" (دیا لوگ) پدید آید و ورشد کند. بلکه علم، فقط از "یکسو" گرفتنی و عبارت صحیح تر "وام کردنی" است.

انسان، هیچگاه مالک علم نمیشود. علم ما نندانیمان، همیشه "مانت خدا" است. سرچشمه علم فقط یکجاست. عقل دو انسان که با هم گفتگو میکنند، نمی توانند در تولید و خلاقیت علمی شرکت داشته باشند، بلکه با یستی فقط به "نقش و امگیری" اکتفاء کنند.

خداوند هیچگاه عقل را به عنوان "سرچشمه خلاقه معرفت" به انسان نمیدهد، بلکه او محصول معرفتی (علم ساخته شده) که "معلومات" باشد به انسان میدهد. سؤال، هیچگاه حق ندارد که شک باشد. سؤال، فقط بیان "مقدار احتمال

وظاقت درک و ظرفیت انسانی برای وام کردن بهره‌ای از معلومات "است . علمی که خدا میدهد، همیشه "معلومات" است، نه یک جریان و گسترش و روش گسترش یک اندیشه .

انسان در آموزش، "معلوماتی" میگیرد و "معلوماتی" به دیگران انتقال میدهد .

انبیاء و امامها و علماء اسلامی، "گنجینه معلومات" بودند. هدف علم، "جمع آوری و روی هم انباشتن معلومات" بود .

هنوز این آرمان علمی که "رویه‌ها نباشتن معلومات" باشد در ملل اسلامی مانده است و آنها را از رشد علمی باز می‌دارد .

اما معلومات، چندان ارزشی ندارد. حتی معلومات، چون فادروش و گسترش و جریان است، به رشد عقل ضرر می‌زند. معلومات، خلاقیت عقلی را خفه میکند .

عقل را از خلاقیت محروم می‌سازند. بنا بر این "سؤال از امام" برای کسب "معلومات"، هدفش "نفی و محو خلاقیت عقلی انسان" بود .

علمی را که خدا به انسان می‌آموخت، "معلوماتی" بودند که "خلاقیت عقلی انسانی" را نابود می‌ساختند .

خدا در آغاز دعا می‌کرد که انسان هیچگاه سرچشمه علم نیست ولی در واقع، انسان سرچشمه علم بود. اما "معلومات خدائی" در اثر "تربیت و حکومت الهی

و ارشاد"، خلاقیت انسان را از بین می‌برد، چون "علم"، تبدیل به "معلومات" یعنی تبدیل به "علم سنگشده" گردیده. حق جریان و حرکت ندارد .

بدینسان سؤال، هیچگاه حق ندارد، "شک" باشد. در "علم مذاب"، در "علم روشی و گسترشی"، شک، "روش حرکت و گسترش" است .

وقتیکه علم، سنگشده، شک با پیدا زبین برود. از این رو قرآن و احادیث، شک را به سختی منفور می‌دارند .

سؤال به عنوان "شک روشی"، در تعقل، به شکل یک "جریان خلاقه" شرکت نمی‌کند. بلکه سؤال فقط "آما دگی" خود را برای "مفعولیت عقلی" می‌نماید .

سؤال، "نما دعجز و فقر انسا ن" می‌گردد. سؤال، علامت گدائی است. انسانی که سؤال می‌کند، گداست. انسان نزد خدا و امام می‌رود تا گدائی کند. عقل بدون "شک"، عقل نیست. عقل گدا، عقل مستقل نمیشود. زهبری با گدائی

عقلی متلازمند .

جهت سؤال، همیشه ثابت است . همیشه یکیست که می‌پرسد

و همیشه یکیست که بطور ثابت پاسخ میدهد و این دونقش هیچگاه جا بجا نمیشود .

برعکس گفتگو (دیا لوگ) که پرسنده و پاسخ دهنده جا بجا میشوند . پرسنده ، پاسخ دهنده میشود و پاسخگو ، پرسنده میشود . کسیکه از لحاظ عقلی همیشه عقیم است و همیشه بالطبع نیازمند ، "می پرسد" و کسیکه سرچشمه علم (معلومات) است ، همیشه جواب میدهد و احتیاج به پرسیدن ندارد .

اما احتیاج به پرسیدن از انسان ندارد بلکه امام ، احتیاج به پرسیدن "از هیچ چیزی" ندارد .

انسان ، فقط سؤال را در برابر یک انسان قرار نمیدهد . انسان ، سؤال را در مقابل "هر چیزی" قرار میدهد . "کاش علمی" ، قرار دادن تازه بتازه سؤال در مقابل هر پدیده و اتفاقی و علمی و واقعیتی است .

اما ، احتیاج به پرسیدن از هیچ چیزی هم ندارد ، یعنی علمش تحقیقی (روشی و گسترشی) نیست . او نمیجوید تا بیاید . روش ندارد . "یک ضربه خدا" معلومات را در او میگذارد . امام ، سیرمداوم "جستجوی حقیقت" و "کاش در حقیقت" نمیتواند باشد .

میان انسان و امام (یا نبی) ، گفتگو صورت نمی بندد . این پرسنده ، همیشه پرسنده باقی میماند و آن پاسخگو ، همیشه پاسخگو است .

دیا لوگ ، جا بجا شدن مداوم همین "سؤال کننده" و "جواب دهنده" است . ولی انسان هم میپرسد و هم پاسخ می دهد . انسان هم می پذیرد و هم میدهد .

سرچشمه علم ، همه انسانها هستند و شاگرد علم ، همه انسانها میباشند . انسان هم معلم و هم شاگرد است (بعدها) "نتایج این تئوری معرفت را در تقسیم قدرت

و حق حاکمیت در اجتماع خواهیم دید) در دیا لوگ ، کسی وجود ندارد که همیشه بپرسد و دیگری همیشه بطور ثابت جواب بدهد . دموکراسی ، دیا لوگ همه با همه

است . در استبداد ، همیشه یکیست که تعلم میدهد و همه جز او ، باید بیا موزند . در دیکتاتوری یکیست که درباره معنای حقیقت (توجیه و تفسیر حقیقت) در مورد

هر اتفاق ، تصمیم میگیرد (همین قضیه در مورد کمونیسم رخ داد) .

تعلیم ، یکطرفه صورت می بندد . یک نفر است که حقیقت را دارد . هر کس که حق تفسیر و توجیه انحصاری حقیقت را دارد ، فقط او حقیقت را دارد ، و دیگران

فقط میتوانند آنرا وام بگیرند .

این ایده اساسی قرآنی و ایده اساسی "حق حاکمیت اما مهیای شیعه" است .

در حالیکه "تفاهم" در این است که همسئوال میکنند و هم موردسئوال قرار میگیرند و جواب را بر پایه "علمی که دارد" نمیدهد، بلکه علم، یک جریان "شدنی" و "خلق شدنی" دو طرفه است. در همین گفتگو، بایستی علم، در اثر همین "تصادم عقلی" و "شرکت عقلی" بیفزاید. علم، یک ماهیت و ساختار اجتماعی انسانی دارد.

تفاهم و مشورت، شراکت عقلی است.

عقل، در مشورت نقش خلاقیت دارد. اما ما با مردم نمی توانیم شراکت عقلی داشته باشیم. در میان ما پیدا نمی شود، تفاهم و مشورت صورت نمی گیرد.

دردموکراسی، هرچقدر هم رهبرسیاسی و اجتماعی با لاجرود و برتر باشد، از حیثه تفاهم و مشورت خارج نمیگردد. رهبردموکراتیک، همیشه احتیاج به تفاهم و مشورت دارد. "معرفت او" تابع تفاهم و مشورت است. اما معرفت رسول و امام و رهبری دینی، تابع تفاهم و مشورت نیست. مشورت، ریشه‌های در مفهوم "علم رسول و امام" ندارد. علم رسول و امام، مشورتی نیست.

مشورت، مفهومی نیست که نتیجه مستقیم "تئوری علم رسول و امام" باشد، بلکه یک "دستور" است. ولی "مشورت" دردموکراسی، مفهومیست که در "تئوری معرفت سیاسی و اجتماعی" بایستی ریشه داشته باشد. تا "علم سیاسی"، نتیجه تفاهم و تحقیق مداوم نباشد، مشورت واقعی امکان ندارد. مشورت، بایستی در "سرچشمه معرفت رهبر" منعکس شده باشد.

کنفسیوس میگوید که من هیچگاه نیست که با دو نفر را به بروم که نتوانم یک معلم برای خود میان آنها پیدا کنم.

اما در تئوری معرفتی قرآن و در ایده‌ها ما مت، اگر کسی تمام دنیا را ببیند و با همه انسانها برود، هیچ کجا معلمی پیدا نخواهد کرد. معلم، فقط نبی و امام است. بشریت، کویری آب و سوزان علم است. بشریتی که در آن بذر علم، هیچگاه نمی‌روید.

در این کویر سوزان لم یزرع، فقط یک درخت تنومند علم قرار دارد که خدا کاشته است و خدا آب میدهد. از این درخت که گذشتید، در این کویر حتی یک علف نخواهد یافت که از خود روئیده باشد. بر انسان‌هایی که بخاطر خدایش، حاضر است سلب انسانیت از خود بکند، بایست گریست.

انسان‌هایی که خود را "کویر" میسازد، انسان‌هایی که جنگلهای وجود خود را طعمه حریق میسازد تا فقط یک درخت خدائی باقی بماند و آبیار شود.

برای سقراط، سؤال، " محرک عقل انسان میباشد. سؤال، به هرفردی امکان میدهد که خود، ریشه بدواند و خود درختی بالنده شود و خود شکوفه بیاورد و به ثمر بنشیند .

حقیقت هر انسانی از سؤال، آبیاری میشود. سقراط به هیچکس، علم نمی آموخت. حقیقت خود را نمیداد بلکه با سؤال، خاک سفتی را که دور ریشه هرفردی را گرفته بود، شخم میزد و شل میکرد، تا ریشه، امکان دویدن پیدا کند .

سؤال، امکان ریشه دوانیدن به هرفردی میداد. حقیقت، ثمری بود که هر درختی (هرفردی) خود می آورد. برای سقراط، یک سؤال، عقل طرف را میتوانست برانگیزاند. سقراط، ایمان داشت که هرکس را میتوانست برانگیزاند. سقراط، ایمان داشت که هرکس خود میتواند به عمیق ترین معرفتها راه یابد. سقراط در سؤال و جوابش، "معلومات" به هیچکس نمیداد. در همه دیالوگهای سقراط، هیچکدام به نتیجه ای نمی رسیدند. همه جنبش و روش اند .

درست در همان سؤالهایش، عقل هرفردی را به خلاقیت بر میانگیخت. او جواب هیچکس را نمیداد. مردم احتیاج به "سؤال" دارند. مردم در خرافات و در ایمانها و در حقیقتها، به زنجیر افتاده اند، سنگ شده اند .

مردم، احتیاج به حرکت دارند. این زنجیرها را بایست شکست. این سنگها را بایستی از هم شکافت .

مردم احتیاج به متزلزل و تکان دارند. بایستی عقاید آنها را متزلزل ساخت. بایستی حقایق آنها را متزلزل ساخت. قیامت روحی، زلزله است . سؤال، بایستی زلزله بیاندازد .

مردم احتیاج به سئوالی دارند که زلزله در آنها بیندازد. احتیاج به کسی ندارند که سئوالهای آنها را که "زائیده از این عقاید و حقایق سنگشده آنهاست" پاسخ بگوید. بجای آنکه صد سؤال مرا جواب بگوئید، یک سؤال از من بکنید تا وجود من تکان بخورد .

من با این سؤال است که به "خود" می آیم، ولی با آن صد سؤال است که خود را عبودا سیر پا سخگو می کنم .

روی همین اصل بود که علی میگفت "هرکس حرفی بمن بیا موزد، مرا عبود خود خواهد ساخت ."

او برای این خاطر، چنین حرفی را میزد، چون کسی نمیتوانست حرفی به او

بیا موزد. سرچشمه علم، ا و بود. فقط بوسیله ا و بود که میشد به علم رسید. محمد گفته بود که "من مدینه علم هستم و علی دروازه اش"، یعنی علم، فقط یکجاست و فقط "یک امکان وصول" دارد و آن علی است.

به علی نمیشد علم آموخت. اما آنچه این گفته تشبیهت میکند و مسلم میسازد "عبودیت" و "مطیع شدن" آموزنده است هرکسی که میآورد، حق حاکمیت خود را به خود از دست میدهد. معلم، حاکم میشود. طبقه علماء، طبقه حاکمه هستند. نبوت بر اثر علمش، هدایت و حکومت میکند.

علم به راهبر، حق رهبری میدهد. چنین علمی، علم "برده ساز" است، علم "مطیع سازنده" است، علم نیست که از انسان، بنده میسازد. خداوند قرآن، احتیاج به "بنده = عبد" دارد. بنده، انسان جاهل است. انسانی که از لحاظ معرفت، عقیم شده است و انسانی که از لحاظ معرفت، عقیم شد، کمتر از حیوان است. من نمیدانم چرا خمینی برای اثبات "حق قیمومیت و ولایت فقهاء" خود را تا به این اندازه در خم و پیچ احادیث گم میکند. چند آیه قرآن از هر سوره ای به صراحت و وضوح بیشتر این مسئله را روشن میسازد.

کسیکه همیشه جواب سئوالهای دیگران را میدهد، مردم را عقیم میسازد، و آنکه همیشه در پی یافتن جواب برای پرسش خود از دیگرانست و پرسش او، انگیزاننده او به معرفت در خود و نمیشود، خود را از خلاقیت عقلی محروم میسازد.

سقراط سئوال نمیکرد که همیشه سئوال کننده و "جنباننده" باقی بماند. او نمیکخواست ژنرال تور (تولیدکننده نیرو) بشود. او میخواست با سئوال، دیگری را "یک تکان" بدهد تا او بخودی خود بفکر بیفتد، و "متفکری خودکار" بشود، تا او خود از خود سئوال بکند، تا او خود، خود را در جنبش بیاورد. تا او حتی به سئوال سقراط هم احتیاج نداشته باشد. تا سقراط را برای همیشه فراموش کند. ممنونیت ما از سقراط وقتی شروع میشود که سقراط را فراموش کرده ایم.

دیگر سئوال خود را، که ما را به جنبش بیندازد، و عقل ما را آفریننده سازد، خود را یافته ایم.

وقتی دریا بیم که سقراط هیچگاه معلم و سئوال کننده ما نبوده است. رابطه ای را که سقراط با من میگیرد، رابطه ای برای ایجاد قدرت و نیست. رابطه ای را که رسول و امام با من میگیرند، رابطه ایست برای حاکمیت آنها بر من. ما جوابگوی "سئوالهای خود" را لازم نداریم که بما بگوید چه نظام سیاسی

یا اقتصادی یا تربیتی بهترین نظام است، بلکه سؤال کننده‌ای لازم داریم که عقل خفته ما را بیدار سازد، ما را به حقیقت خودمان آریستن سازد، حقیقتی را که در ما هست بزیایند، تا ما خود با عقل خود، نظام تربیتی وسیاسی و اقتصادی خود را بیابیم.

سقراط معلم هیچکس نبود و نمی‌آموزاند و علم و حقیقتی به کسی نمیداد و این معلم حقیقت بودن را، توهین به عقل و استقلال انسانی می‌شمرد. اما از سقراط تا ما رکس، چقدر "معلمین حقیقت" آمده اند که این توهین به عقل انسانی را افتخار خود می‌شمردند. عقل انسان را با تعلیم حقیقت خود، به زنجیر می‌کشند و برده می‌سازند و نام آنرا آزادی و استقلال و عدالت می‌گذارند. اینها انسان را تقلیل به "سؤال کننده محض" می‌دهند، و خود تنها جوابگوی سئوالات او میشوند. تنها حقیقت آنهاست که جواب همه سئوالات انسان را میدهد. اینها که عاجز از طرح "یک سؤال تکان دهنده از انسان" هستند، جوابگوی آخرین سئوالات میشوند. کسیکه با حقیقتش همه سئوالات مرا جواب میدهد، دامنه سئوالات مرا محدود می‌سازد. هیچ حقیقتی جواب همه سئوالات انسان نیست، چون انسان همیشه یک سؤال بیشتر از "همه سئوالات که آن حقیقت جواب می‌گوید" دارد. حقیقتی که به همه سئوالات جواب داد، خود، سؤال می‌شود. هیچ حقیقتی به این سؤال، نمیتواند جواب بدهد. حقیقتی که خود سؤال شد، نمیتواند و حق ندارد به هیچ سئوالی پاسخ بدهد تا خودش را از گیر سئوالات برهاند.

انسان، هیچگاه به آخرین سؤالش نمیرسد، چون همیشه یک گام فراتر از آخرین سؤالش می‌گذارد. انسان، در سؤال کردن، آفریننده است. او، یک مشت سؤال موجود ندارد. تفکر، همیشه "بیش از آن می‌پرسد" که میتواند جواب بدهد. پرسیدن یک سؤال تازه، بیش از جواب دادن آن اهمیت دارد. سئوالیست که یکی میکند و قرن‌ها این سؤال بی‌جواب دست بدست داده میشود و با آنکه جوابی نمی‌یابد، اما همه فکرها را به استقلال و آزادی می‌انگیزاند. ارزش بسیاری از سئوالات در جوابشان نیست، بلکه در خود همان سؤال است.

جوابهای ما، همیشه کمتر از سئوالهای ما است. جوابهای ما همیشه در گرو سئوالهای ما هستند. انسان، همیشه بی‌جواب میماند، چون همیشه به سئوالات تازه‌ای میرسد که پاسخ آنرا کسی نیندیشیده است. خلاقیت عقل

انسانی در این است که "بیش از آن می پرسد" که عقل بتواند جواب بدهد . هر چه بیشتر ما جواب برای سؤال خود می یا بیم آن سؤال بیشتر ما را به خارش می اندازد . سؤال اینکه "ما چه هستیم" و برای چه هستیم " چه جوابها نیست که نیا فته ، و همه این جوابها ، بیشتر از پیش "ما" را بخارش انداخته اند و ما را بیشتر ، "سؤال" کرده اند .

هر حقیقتی برای آنکه به همه سؤالهای انسان جواب بدهد ، بایستی "دا مننه" سئوالات "را محدود سازد . بایستی امکان سؤال کردن را محدود سازد . انسان نبایستی فراتر از سؤالهایی که مشخص شده است ، بپرسد . ولی شک ، همیشه پرسیدن سؤال نیست که فراتر از "سؤالهای مشخص شده" است . هیچ حقیقتی ، نمیتواند چنین سئوالی را تحمل کند ، آنقدر با ید پرسید که آن حقیقت ، جوابش را نمیتواند بدهد . سؤال واقعی ، سؤال نیست که حقیقت را می ترکاند . سؤال واقعی را حقیقت جواب نمیدهد ، بلکه سؤال کننده اش را نابود میسازد . چون با چنین سئوالی ، "وجود خود آن حقیقت" به خطر می افتد . آنانیکه سقراط را از بین بردند ، برای این بود که او سئوالی را میکرد که وجود حقیقت آنها را به خطر می انداخت حقیقت آنها ، جوابی برای "سؤال سقراط" نداشت .

یک سؤال است که وجود یک رژیم را متزلزل میسازد . یک سؤال است که یک تئوری علمی را متروک میسازد . یک سؤال است که یک حقیقت را باطل میسازد . آخرین سؤال انسان ، راجع به خود "جوابگوی همه سئوالات" است و معمولا "جوابگویان همه سئوالات" ، در جواب این سؤال عاجز میمانند . سئوالی که علیرغم همه جوابها زیبا ، جواب داده نشده است ، همیشه بر میگردد . سئوالی که جواب داده شد ، تکرار نمیشود . سؤال موقعی تکرار میشود که هنوز جواب نیا فته است .

هر رژیمی یک سؤال دارد که همیشه میکوشد جواب بدهد و همه تلاشها یش برای جواب دادن این سؤال است ولی با همه این تلاشها و با همه تسلیمات خاطر که جواب آن ها داده شده است ، باز این سؤال از سر میآید و این سؤال همیشه پیش و در پی این رژیم میآید و این سؤال نیست که رژیم آنرا جواب نمیکوید ، بلکه این سؤال نیست که آنرا رژیم جواب میگوید . این سؤال نیست که رژیم را بالاخره نفی میکنند .

با هر حقیقتی ، با هر سیستمی ، با هر ایدئولوژی چنین سئوالی همراه است و آن

حقیقت و سیستم وایدئولوژی نیست که جواب این سؤال را خواهد داد بلکه این سؤال است که طوما رآن حقیقت و سؤال و سیستم را درهم خواهد پیچید . شک سقراطی، شک درباره عبارات و افکار و اصول نبود . شک سقراطی، شک در باره "مرجع های قدرت اجتماعی و سیاسی و دینی" بود . او شک در " یک اندیشه یا عقیده یا عبارت "نمیکرد . او شک در "مرجع اندیشه" و "مرجع عقیده" میکرد . شک درباره اینکه "آیا کسی یا گروهی یا حزبی هست که حق انحصاری به حقیقت داشته باشد؟"

آیا این امام یا هیئت رهبری، یا رهبری حزب کمونیست هست که با یستی حقیقت را در مورد هر عملی و هر تصمیمی، تفسیر و توجیه کند؟ وقتی یک فرد یا گروه، حق تفسیر و تاء ویل رسمی قرآن یا یک ایدئولوژی را دارد، دیگر قرآن یا آن ایدئولوژی، مرجع حقیقت نیستند، بلکه آن فرد و آن هیئت، مرجع حقیقت هست . کسیکه روی حقیقت قرآن و معنی صحیح ایدئولوژی، حق تصمیم دارد، مرجع واقعی قدرت اوست . نه تنها حقیقت در دست اوست ، بلکه حقیقت ، اوست .

این مهم نیست که او خویشتن نفی چنین ادعائی را بکند . معمولاً اینها ، قرآن یا ایدئولوژی کمونیست را اصل قرار میدهند ، ولی در واقع "مرجع حقیقت" ، قرآن و ایدئولوژی کمونیست ، نیستند . از این رودر چه چیز باید شک کرد؟ در برابر چیست که باید سؤال را نهاد؟ در برابر قرآن یا در برابر رهبری یا امام یا فقیه؟ در برابر ما رکسیسم یا در برابر استالین و لنین؟ در برابر مسیحیت یا در برابر پاپ؟ این "عینیت دادن میان آن دو" ، سبب میشود که شک در یکی، دیگری را از خطر نجات میدهد .

در ایمان ، ایمان به امام و فقیه ، ایمان به قرآن است . اما در شک ، شک به امام و فقیه ، ایمان به قرآن را متزلزل نمی سازد . شک به استالین ، تئوری ما رکس را متزلزل نمیسازد . حقیقت همیشه پاک است . تقصیر با کسی است که خود را با آن عینیت داده بود . تقصیر با کسی است که بنا م حقیقت ، قدرت داشت .

اما حقیقت ، در " فهمیدن " ، " هست " . حقیقت ، در کسی که آنرا میفهمد ، هست . از این رو بود که در دین ، حقیقت ، همیشه " خدا " بود . حقیقت ، شکل " شخص " پیدا میکرد . حقیقت در خدا به شکل " شخص " در می آمد . البته حقیقت ، مساوی با شخص نبود بلکه این " شخص "

بود که حقیقت بود .

با "شخص شدن حقیقت" و "حقیقت شدن شخص"، حقیقت، توحید خود را از دست میداد و شرک میشد .

مفهوم خدا، اولین مفهوم شرک است . حقیقتی که خدا شد، صورت پیدا میکند و انسانی میشود . حقیقت، در شخص شدن، تقلیل به "مشیت" پیدا میکنند . حقیقت، آن چیز است که خدا میخواهد . اراده او، حقیقت میشود .

با تغییر اراده، تغییر حقیقت داده میشود . اراده واحد شخصی، ایجاب "کثرت حقیقت" میکند . با شخص شدن حقیقت، حقیقت، "تابع اراده" میگردد، و استبداد و خودکامگی از همین جا شروع میشود .

ناقض توحید، مفهوم خداست . همانطور که حقیقت، "اراده شخص خدا" شد، حقیقت به ترتیب "رسول" یا "امام" یا "فقیه" یا "رهبر" میشود . حقیقت، همان اراده رهبر میشود . حقیقت، موقعی تبدیل به "قدرت مطلق" میشود که "تجلی در اراده یک فرد یا گروه یا حزب" بکند . آخرین حد قدرت، در مفهوم "مشیت" است . حقیقت با یستی در "مشیت" حل بشود، تا اوج قدرت حاصل گردد .

در عینیت دادن خود با خدا، انسان نميخواهد، حقیقتش را در خود منعکس سازد، بلکه میخواهد "اراده اش" را در حقیقت منعکس سازد . هر کسی هم آنقدر قدرت دارد که اراده برای تفسیر و توجیه حقیقت دارد . انسان آنقدر قدرت دارد که طبق اراده اش بتواند "حقیقت بسازد" .

برای گرفتن قدرت از آن فرد یا گروه، معمولاً "در عینیت میان او و حقیقت"، شک میشود، نه در آن حقیقت . و وقتی میان آن دو، عینیت از بین برده میشود، او با آن گروه، قدرت را از دست میدهند .

در چنین موقعی، حقیقتی را که مسأوی با شخص (و اراده او) قرار داده بودند، از سر، مجرد و توحیدی میکنند . حقیقت، از سر بخودی خودش به پا میخیزد . حقیقت در با زگشتن به خود، خود را از خطر میرهاند . اما هیچ حقیقتی در بسی شکلی و بی صورتی و بی عبارتی (توحیدی) نمی ماند . حقیقت در تنهائی اش در وحدت است و با انسان، همیشه در کثرت است .

چون حقیقتی که عبارت بندی نشود و صورت بخود نگیرد، قدرت ندارد . بنابراین این حقیقت، "خدا" میشود .

حقیقت، شخص میشود . حقیقت، اراده میشود . حقیقت، رهبر میشود . حقیقت،